



با اضافه نکته های جالب



پنجره سرخ

داستان بیست و سوم

نویسنده پروین پژواک

کارد بر گلو کشیده گشت. رگ ها به یکباره گی بریده شد و خون فواره زد. **آدینه** با وحشت از پس پنجره کنار رفت. داغ شده بود. گویی خون را به چشمان او پاشیده باشند، پنجره را سرخ می دید. اتاق را سرخ می دید. دستانش را نیز. با رنگ پریده به دیوار تکیه داد و همانطور آهسته آهسته پایین لغزید تا به کف اتاق رسید و بر زمین رو به دیوار خود را جمع کرد و بی حرکت ماند.

آن روز تب کرد. چاشت مادرش برایش شوربای گوشت آورد. آدینه با نفرت از کاسه رو گشتاند. کاسه شوربا در نظرش سرخ و پر از خون آمده بود. مادر چیزی ندانست. گمان کرد دخترش اشتها ندارد و خودش شوربا را نوشید. دخترک دل بد شد. خواست نگذارد، مادرش شوربا را بنوشد، ولی حالش برهم خورد و هق هق کنان به گریه افتاد.



از آن روز به بعد آدینه گوشت نخورد. گوشت غذای گرانهاست. خانواده های غریب و متوسط کمتر قدرت خرید آن را دارند. بنا گوشتخوری در خانواده کمتر، بهتر. ولی پدر دخترک قصاب است. دکان او لب کوچه موقعیت دارد، سپس حویلی تنگ با جوی کلان پر از پشم و قف و خون و آنگاه خانه آنها با پنجره بی در بالاخانه... پنجره بی که از آن صبح وقت دخترک دیده بود، چگونه گاو را کشتند.

در خانه آنها دیگ شوربای گوشت هرروز پخته می شود. پدر هر سحر با شاگرد خود گاو یا گوسفندی را در حویلی می کشد. مادر خون و کثافات را جارو می زند و حویلی را با آب می شوید. در تمام این مدت آدینه خواب است. خوابی عمیق و شیرین. او هیچ وقت بیدار نشده و از پنجره ندیده بود که چگونه حیوان را می کشند. ولی اکنون خواب بس است. او دیده است. به دو چشم خود دیده است. پنجره سرخ می زند و او هرگز دیگر نمی خواهد گوشت بخورد.

پدر عصبانی است. دور دسترخوان بالای **آدینه** چیغ می زند: تو ناشکر از بس گوشت دیدی، سیر شدی. مردم پشت گوشت می میرند. اولاد مردم به ماه ها رنگ استخوان را نمی بینند و آن وقت تو بالای گوشت ناز می کنی! مادر افسرده است. می ترسد این قصه به گوش کوچی گی ها برسد و در آینده دخترکش خواستگار نداشته باشد.

آدینه هر روز از پنجره سرخ به بیرون می بیند. به دیوارهای بلند و به بام های پست. او به حویلی کثیف و تنگ می رود. به پشم های ژولیده گوسفندی که ریسمان بر گردن دارد، دست می کشد. به کوچی می برآید. به تیغ های نوک تیز، به گوشت های زرد آویزان بر تیغ ها، به زنبور ها و مگس های چرخان، به سگ های گرسنه کوچی، به ساطور پدرش که به سرعت بالا و پایین می رود، به پرچچه های استخوان که دور کُنده درخت پاشیده می شود، به دستانی حریص که گوشت را لای کاغذ اخبار می پیچند و به پول های چمکی که کف دستان خون آلود پدرش گذاشته می شود، می بیند، می بیند، می بیند و حالش به هم می خورد. آخ پدرش قصاب است. او دختر قصاب است!

دپانو شمیره: له 1 تر 7

روزی شاگرد پدرش گوساله گکی را به حویلی آورد.
آدینه او را از پس پنجره سرخ سفید دید. به حویلی دوید. گوساله سالم و زیبا بود. پوست سفید داشت با لکه های سیاه در پشت. گوساله با چشمان بزرگ و درخشان خود سوی دخترک دید و با مژه های دراز خود چشمک زد.
دخترک را خنده گرفت.

قرار شد گوساله زنده بماند تا بزرگتر و فربه تر شود.
آدینه مشغول پرستاری او شد. برای گوساله سبزه و گاه می آورد. برایش آب تازه می داد. زیر پایش را از کثافات پاک می کرد. پوست او را با تکه یی تر و درشت می مالید. به اینگونه گوساله مانند روزهای اول تر و تازه ماند. گوساله علف می خورد، آب می نوشید، کف دستان دخترک را با زبان درشت و گرم خود می لیسید و در تاریک روشن هوا با وحشت سوی مردها و کاردها می دید و با دلتنگی خُر خُر می کرد.

آدینه دلبسته گوساله گشت. می ترسید صبح ها از پنجره سرخ به بیرون ببیند. ترس کشته شدن گوساله او را در خواب و بیداری رها نمی کرد و در فکر راه چاره بود.

نیمه شبی از خواب بیدار شد. به حویلی رفت. هوا سرد بود. سر گوساله محبوبش را در بغل گرفت و از نفس های او گرم شد. با گوساله قصه کرد: تو آهو نیستی؟ مادرم می گوید چشمان تو به آهو می ماند. من می گویم وقتی تو چشمک می زنی، چشمان تو به ستاره می ماند. تو از کجا آمدی... از دشت یا آسمان؟
هر دو آه کشیدند و به آسمان دیدند. ستاره ها چون چشم گوساله ها می درخشید.

آدینه با هیجان گفت: گوش کن، آسمان بسیار دور است ولی دشت... تو راه دشت را می دانی؟
گوساله چشمان بزرگ و درخشان خود را به او دوخت و خُر خُر صدا کشید. گویی گفت: می دانم!
آدینه ریسمان او را از میخ روی زمین باز کرد، سوی دروازه کوچه رفت. آن را به آرامی گشود و با گوساله بیرون رفت.

در اول کوچه ها تنگ بود، دیوارها بلند. سپس سرک ها کلان شد، دیوارها کوتاه. آذان ملا برخاست. آسمان روشن تر شد. ستاره ها چشمک زنان وداع گفتند و رفتند. دخترک خسته شد. همه جا قبر بود، آهن بود، دود بود، از جنگل و دشت اثری نبود. آدم های رهگذر با حرص به او و گوساله می دیدند. بعضی بر پشت گوساله دست می کشیدند و می گفتند: به به به چه چربویی! چه مالی!

بعضی هم به دخترک می دیدند و می خندیدند: به به به چه دختری! چه مالی!
شهر شهر قصاب ها بود.

ناچار دخترک و گوساله به خانه برگشتند. در حویلی تنگ مردان جمع آمده بودند. پدر پریشان بود. مادر پشت پنجره سرخ گریه می کرد. با برگشت آنها جمعیت حیرت زده شد. پدر با خشم سوی **آدینه** آمد و چنان سیلی محکم به رویش زد که دخترک در جوی کثیف پر از پشم و قف و خون افتاد. پدر سوی گوساله رفت. **آدینه** چیغ زد: پدر از برای خدا نگش. من نمی خواهم دختر یک قصاب باشم.



ولی تیغه کارد بزرگ درخشید. کارد با سرعت بر گلو کشیده گشت. رگ ها به یکباره گی بریده شد و خون بر صورت دختر فواره زد...
آدینه داغ آمد. احساس کرد در جوی پر از لجن غرق می شود. از لبه جوی گرفت، خود را بالا کشید و فریاد زد: نی نی نی!
دلش می خواست کارد با تیغه درخشان در دست او می بود!
ختم

نکته: کسیکه باربار قهرکند و بگوید که دیگر هیچ نذرت نمی آیم. اما باز (بدون که برخس بیاورد) دوباره برمیگردد، فکر نکن که عاشقت بوده! یقین داشته باش که بهتر از تو کسی رایا جای را پیدا کرده است.

از متون قدیمه

بدگهر بدگفتار

داستان بیست و چهارم

گویند در عهد **دانیال پیغمبر** مردی بوده بسیار فضول، خود سازو از خود راضی، فاقد تمام دانش ها و هنرها. روزی از روزها این مرد نزد حضرت **دانیال** نبی آمد و گفت: ای **دانیال** پیغمبر نمی دانم شرح بدبختی هایم را از کجا آغاز کنم! زن و اولادهایم از من بیزار و حتی از من نفرت دارند خدا مارا از دست شیطان نگاه دارد، **دانیال** ع پرسید: مگر شیطان چه کرده؟ مرد گفت: هیچ، اما از



د پانو شمیره: له 2 تر 7

افغان جرمن آنلاين په دربنټ تاسو همکاري ته رايولي. په دغه پتهله مور سره اړيکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de يادښت: دلپکني د ليکنيزي بني پازوالي د ليکوال په غاړه ده، هيله من يو خپله ليکنه له راليرلو مخکي په څير و لولئ

يك طرف شما انبياء و اولياء به ما درس دين و اخلاق می دهد و از طرف ديگر شيطان نمی گذارد رفتار ما درست باشد، کار خوب انجام بدهيم و از بدبها دوری نماييم . دانيال پرسيد: چطور نمی گذارد؟ آیا لشکر می کشد و با شما جنگ می کند و شما را مغلوب و مجبور می کند که کار بد کنید. مرد گفت: نخیر، او در برابر من لشکر کشی نمی کند، ولی دایم مرا وسوسه می نماید، کارهای بد را در نظر من خوب جلوه می دهد. شب و روز، مرا فریب می دهد و نمی گذارد درست کردار باشم.

دانیال نبی تبسم که بر لبهایش پدیدار شده بود پنهان میکند و چنین ادامه میدهد: باید توضیح بدهی که شيطان چه می کند، آیا مثلاً وقتی می خواهی با دوستان و اقارب صحبت کنی ترا میگوید که باصداي بد، عاری از اخلاق و نزاکت خود را در وسط حرف هر کس بیانداز و بخود حق بده که از آنها انتقاد شیطانی کنی؟ یا اگر میخواهی در راه خدا به مستحقى پول بدهی شيطان مانع می شود و نمی گذارد خیر کنی؟ آیا وقتی می خواهی به کتابخانه برای خواندن کتاب بروی ريسمان بگردنت می اندازد و تو را به قمارخانه می برد؟ آیا وقتی می خواهی با مردم خوب حرف بزنی شيطان داخل دهانت می شود و از زبان تو با مردم حرف بد می زند؟ آیا وقتی می خواهی با مردم دیدار و ملاقات نمايي، شيطان می آید و به جبر در پوست تو میدرايد و تو را به زشت گویی و حرف ناسنجیده تحریک میکند؟ مرد گفت نخیر: این کارها را نمی تواند بکند ولی نمی دانم چطور بگویم که شيطان در همه کارها مرا وادار میسازد تا مثل خودش عمل کنم، يك قسم در کارهایم دخالت می کند که تا بخود می آیم مرا فریب می دهد، من از دست شيطان عاجز شده ام، همه گناههای من به گردن شيطان است. **دانیال نبی** گفت: تعجب می کنم که تو اینقدر از دست شيطان شکایت داری، پس چرا شيطان هیچ وقت نمی تواند مرا فریب بدهد، من هم مثل تویک انسانم، از آنجاییکه تو عادت به بی انصافی داری شاید با شيطان نیز بی انصافی می کنی که گناه خودت را به گردن شيطان می اندازی .. مرد گفت: نه من خیلی دلم می خواهد خوب باشم ولی شيطان با من دشمنی دارد و نمی گذارد خوب باشم. **دانیال ع** گفت: خیلی عجیب است، کجا زندگی می کنی؟ مرد گفت: در همین نزدیکی، در همین محله، و از دست شيطان مردم هم خیال می کنند که من آدم بدی هستم، خوب و بد حرفهایم را نمیفهمم، نزاکت ها را مراعات نمیکنم در بین مردم اونه گگ شده ام. خانواده ام دوستانم و بیگانه ها مرا انسان بی خرد و کودن و فاقد تربیه می شناسند.

دانیال ع پرسيد: اسم شما چیست؟ مرد گفت: قسم میخورم که از دوران طفلی همه خانواده و بیگانه ها مرا **بدگهر بدگفتار** گفته اند جز این نام دیگرم را خود نمی دانم.

دانیال ع گفت عجب، عجب! پس این **بدگهر بدگفتار** توهستی؟ ها ها ها

مرد گفت: چرا چه شده مگر شما قبلاً درباره من چیزی می دانستید؟ دانیال گفت: بلی شهرت زیبای شما از تعریف که خود نمودید به همه جا رسیده و همه کس از شما دوری میگزینند، حتی ابلیس، آنچه برای من جالب است اینست که دیروز ابلیس بادل پراز خون اینجا پیش من آمد و او هم از تو شکایت داشت. ابلیس از دست تو مظلوم شده، چنین گفت: امان از دست این **بدگهر بدگفتار**.

مرد گفت: شيطان از من شکایت داشت! چه شکایتی؟

دانیال ع گفت: شيطان می گفت: من از دست این **بدگهر بدگفتار** عاجز شده ام، او مرا بسیار اذیت می کند، او در حق من خیلی ظلم و حق تلفی مینماید... آن وقت از من خواهش کرد که تو را پیدا کنم و قدری نصیحتت کنم که دست از سر شيطان برداری و این را هم باید بدانی که هر کس برای کاری مؤظف شده است. **بدگهر** گفت: خوب شما نپرسیدید که **بدگهر بدگفتار** چه کار کرده؟ **دانیال ع** گفت: همین را پرسیدم که او چه کار نیک کرده؟ شيطان جواب داد که هیچ کار نیک نکرده، آخر من شيطانم و مورد لعنت خدا هستم. روز اول که از خدا مهلت گرفتم تادر این دنیا بمانم برای کارهایم یک پروگرام منظم ساختم، که تمام بدی ها در اختیار من باشد و تمام خوبیها در اختیار کسانی که خوش کردار خوش پندار و خوش گفتار هستند، ولی این **بدگهر بدگفتار** بجای من در کارهای من دخالت می کند، نامردانه بنا به خصلت دشنام و ناسزایش را به من می دهد. این **بدگهر بدگفتار** را لطف نموده نصیحت نمایی، تا زبانش را از زبان من تغییر بدهد. برخلاف من با کسانی که در تماس است صحبت شیطانی مرا اجرا ننماید. پولش را می تواند در کار خیر خرج کند ولی نمی کند. صد تا کار زشت و بد هم هست که می تواند از آن پرهیز کند ولی پرهیز نمی کند و آن وقت گناه همه اینها را به گردن من بیچاره می اندازد.

ببینید یا نبی بزرگ که شراب اصلاً از من است **بدگهر بدگفتار** می رود و می خورد و آنرا سجده میکند، دو رنگی و حيله بازی از هنرهای مخصوص من است ولی **بدگهر بدگفتار** در کارهایش از آن استفاده می کند، مسجد خانه خداست و میخانه و قمار خانه، خانه من است ولی او عوض این که به مسجد برود دایم جایش در خانه من است. بد زبانی و بد اخلاقی و اذیت و آزار مردم کار من است ولی **بدگهر بدگفتار** این ها را از من گرفته است. چه بگویم ای **دانیال نبی** که این **بدگهر بدگفتار** همیشه کار های مرا از من میگیرد و آن وقت تا کار به جای باریک می کشد می گوید لعنت بر شيطان، آخر من کی دست او را گرفته ام و روزه اش را باطل کرده ام. آخر ای **دانیال نبی** من چه هیزم تری به این **بدگهر بدگفتار** فروخته ام. من چه ظلمی به این مرد زشت گفتار زشت کردار کرده ام؟ که از سر من دست بردار نیست. خواهش می کنم، شما همیشه مرا نصیحت می کنید این **بدگهر بدگفتار** را احضار کنید و بگویید دست از سر من بردارد

و... شیطان این چیزها را گفت و خیلی شکایت داشت و من هم در صدد بودم که تو را پیدا کنم و بگویم که پاپت را در جای پای شیطان نگذار. بدی ها را پیشه نکن! **دانیال** نبی در پایان نصیحت مفصل خطاب به **بدگهر** چنین گفت: وقتی تو در کارهای شیطان دخالت می کنی او هم حق دارد، دریدن تو داخل شود. در کارهای تو دخالت کند و روزگارت را سیاه نماید. اما تو می گویی که شیطان هرگز به زور و جبر، تو را از راه به بیراهه نبرده و فقط وسوسه کرده است، در این صورت تو باید به وسوسه های او گوش ندهی و سعی کنی به گفتار و رفتار پندار نیک پایبند باشی، آن وقت تو هم می شوی مثل **دانیال**، و نه تو از شیطان گله داری و نه او از تو شکایت دارد. وقتی تو خودت بد می کنی و بر شیطان لعنت می فرستی شیطان هم حق دارد که از تو شکایت کند. تو باید آن قدر خوب باشی که شیطان نتواند تو را لعنت کند. **بدگهر بدگفتار** با شنیدن این حرفها، برای اولین بار متوجه خودش و جواب داد: بلی یا **دانیال** پیغمبر حالا دانستم که گناه، گناه خودم بود، که دست به کارهای زشت شیطانی می زدم و خود را عقل کل میدانستم و با تمام نارسایی ها یم مغرورانه میخواستم دیگران را نصیحت نمایم!! البته حالا میدانم که کمال نادانی و بیخردی من بوده که بجز خودم دیگران آنرا میدانستند. از برخورد و نصیحت شما چشم واقعی عقل و دل من باز شد و متوجه سبکسری های خود شدم.

چند سال ازین ملاقات گذشت و **بدگهر بدگفتار** مدت طولانی از نظرها نا پدید شد. زمانیکه دوباره در اجتماع ظاهر گشت چنان عوض شده بود که مردم او را نشناختند و از روی کردار و گفتارش که با ملایمت و صمیمیت دور از ریا بود او را **روشنگر نیک گفتار** نامیدند، ختم

ابلیس نامه، ص 110. (تصویر ابلیس در قصه های عاشقانه و عارفانه)

نکته: متوجه شده اید که؟ اگر تلفون دستی تان به زمین افتاد با چه عجله در حال پریشانی آنرا از زمین بر میدارید و به بسیار دقت ملاحظه میکنید که خراب نشده باشد، گرد هایش را بالباس تان پاک مینمایید، ولی اگر رفیق تان بر زمین می افتد بدون پریشانی و عجله و کمک کردن، قاه قاه بر افتادن اومی خندید!!!

داستان بیست و پنجم **بغیر از خود بفکر دیگران نیز باش!** داستان ترکی

صاحب مزرعه، نو از شهر آمده بود. مردم برای دیدارش جمع شدند او باخود تحفه کوچک آورده بود و زنش با خوشحالی مشغول باز کردن تحفه بود.

موشک کوچک که با آنها دریک جا زندگی میکرد از شکاف دیوار کلکش کرد تا ببیند چه گپ است. موش که تحفه را دید لب هایش را لیسید و با خود گفت: «کاش پنیر فرانسوی باشد.»

اما همین که تحفه باز شد و موش آنرا دید بجای خوشی از ترس تمام بدنش به لرزه افتاد؛ بخاطر یک تکه موش خریدهو آورده بود.

موش تحمل نتوانست، با دل شکسته بسرعت به مزرعه رفت تا این خبر جدید و ناگوار را به حیوانات دیگر نیز برساند. پیش از همه مرغ مزرعه شان که همیشه کاکه کاکه قدم میزد سر راه موش آمد. موش سلام کرد و موضوع تلک را برایش قصه نمود و مرغ مثل همیشه بی تفاوت سلام و قصه موش را بی جواب ماند. مرغ وقتی رویش را گشتاند دید موش بسیار پریشان است.

بال هایش را تکان داد و بالا انداخته گفت: موش جان بسیار ببخش که بمن هیچ ارتباط ندارد تو خودرا حفظ کن. آوردن و بودن تلک برای من بی اهمیت است بمن ضرر نمی رساند.

موش بیچاره باز هم بادل شکسته رفت پیش میش و جریان را برای میش نقل کرد. میش با صدای بلند و عصبانی گفت: آقای موش من فقط می توانم دعایت کنم که اسیر تلک نشوی دیگر چیزی از دست من برای تو ساخته نیست برو و مرا آرام بگذار! تلک برای من ضرر ندارد.

موش که از حیوانات مزرعه انتظار همدردی داشت، به سراغ گاو رفت. اما گاو هم با شنیدن خبر، سری تکان داد و با تمسخر گفت: من تا حالا ندیده ام که یک گاویدر تلک موش بیفتد! او این را گفت و زیر لب خنده ای کرد و دوباره مشغول چرید شد.

سرانجام، موش ناامید از همه جا به سوراخ خودش برگشت و در این فکر بود که اگر روزی در تلک بیفتد، چه می شود؟ در نیمه های همان شب، صدای شدیدترق پراق در خانه پیچید. زن صاحب مزرعه بلافاصله بلند شد و به سوی انبارخانه رفت تا موش را که در تلک افتاده بود، ببیند.

او در تاریکی متوجه نشد آنچه در تلک موش گیر مانده است، موش نبود، بلکه یک مار خطرناکی بود که دمش در تلک گرفتار شده بود. همین که زن به تلک موش نزدیک شد، مار پایش را نیش زد و صدای جیغ و فریادش به هوا بلند شد. صاحب مزرعه با شنیدن صدای جیغ خانمش از خواب پرید و به طرف صدا رفت، وقتی زنش را در این حال دید او را فوراً به شفا

خانه رساند. بعد از چند روز ، حال خانم بهتر شد. اما روزی که دو باره به خانه آمد ، هنوز تب داشت . زن همسایه که به عیادت بیمار آمده بود ، گفت : برای تقویت مریض و قطع شدن تب او هیچ غذایی مثل سوپ مرغ عالی نیست . صاحب مزرعه که زنش را بسیار دوست داشت فوراً مرغ را گرفت و کشت و ساعتی بعد بوی خوش سوپ مرغ در خانه پیچید . اما هرچه صبر کردند ، تب مریض قطع نشد. بستگان او شب و روز به خانه آن ها رفت و آمد می کردند تا جویای سلامتی او شوند. برای همین صاحب مزرعه مجبور شد ، میش را هم قربانی کند تا باگوشت آن برای میهمانان عزیزش غذا بپزد . روزها می گذشت و حال زن صاحب مزرعه هر روز بدتر می شد . تا این که يك روز صبح ، در حالی که از درد به خود می پیچید ، از دنیا رفت و خبر مرگ او خیلی زود در قریه های اطراف پیچید . افراد زیادی در مراسم خاک سپاری او شرکت کردند. بنابراین ، مرد مزرعه دار مجبور شد ، از گاوش هم بگذرد و غذای مفصلی برای میهمانان دور و نزدیک تدارک ببیند . حالا ، موش به تنهایی در مزرعه سر مستی میکرد و به حیواناتان زبان بسته ای فکر می کرد که کاری به کار تلک موش نداشتند! ولی از دست تلک سر بنیست شدند موش زنده ماند.

نتیجه اخلاقی : اگر شنیدی مشکلی برای کسی پیش آمده است و ربطی هم به تو ندارد ، کمی بیشتر فکر کن . شاید بسیار برای تو هم بی ربط نباشد. ختم

نکته: وقتی شخص ، «مورد نظرتان» هست ولی در دسترس تان نیست، ناچار میشوید او را رها کنید. شخصیکه «مورد نظرتان» نیست اما «در دسترس تان» هست مجبور میشوید او را انتخاب نمایید.

ماه خالدار

داستان بیست و ششم

بود نبود نه در گذشته های دور بلکه در همین عصر اینترنت بود. پسری جوان شام هنگام به خانه آمد و به مادرش گفت: ای مادر عزیزتر از جان ! مرا دریاب که در حال حضرم . پس مادر آنچنان که رسم مادران است به سینه بکوفت که چه شده ای گل پسر م !

پسر نگاهی به مادر انداخت و گفت : اگر چه می شرمم که موضوع را بیان کنم ولی ناچارم بشما بگویم که امروز در محله ما چشم برای اولین بار به دختر همسایه افتاد و نگاه همان و عشق همان ! پس اینک از تو مادر بزرگوار میخواهم که به خانه آنها بروی و او را به نکاح (عقد) من در آوری که دیگر تاب دوری او را بیش از این نشاید !!!

مادر نگاهی از سر دلسوزی به پسر انداخت و گفت : دلبرکم من حرفی ندارم و بسی خوشحالم که تو از همان ابتدای راه به جای ژینگولوبازی در جاده ها و ایله گردر پشت دختران معصوم، راه حیا درپیش گرفتی و ازدواج کردن را بر گزیدی. اما بهتر است که لحظه بی درنگ نمایی که اینگونه عاشق شدن ناگهانی را رسم ازدواج نشاید و اگر هم بشاید دیری نپاید!

پس پسر نگاهی مظلومانه به مادر بیانداخت و گفت مادر جان یا حال برو یا دیگر زن نخواهم گرفت که این ماه تابان از دست من برود و عشق او وجودم را بسوزاند .

پس مادر که پسر خود را دوست همی داشت به سرعت لباس فاخر به تن نمود و به خانه همسایه رفت . در آنجا چشمش به سه دختر افتاد یکی از دیگری زیبا تر؟ مجبور شد تلفون دستی خود را از دستکول بکشیدو اس ام اس روانه کرد که ای پسر ! در این خانه که تو ما را فرستادی نه يك ماه بلکه سه ماه در پشت ابرند و یکی از دیگری ماه تر، بگو که کدام ماه دل ترا دزدیده است !

پسر نیز جواب اس ام اسی روانه کرد که یا مادر ! آن ماهی که خال در رخسار چپش دارد ! مادر نیم نگاهی به ماه ها بنمود و دوباره اس ام اس کرد که ای پسر این ماه ها همه در رخسار چپ خال دارند .



پس دوباره پسر اس ام اس کرد که آن ماه من خالشم کمی بزرگتر باشد از باقیه ماه ها ! مادر دوباره اس ام اس کرد که من چشمهایم خوب نمیبند که خال کدام بزرگتر است .

پسر اس ام اسی نوشت که مادرکم همان ماهی که موهایش خُر ماهی باشد ! مادر نگاهی بکرد و اس ام اس کرد که این ماه ها مویشان نیز یکرنگ است !

د پانو شمیره: له 5 تر 7

پسر با عصبانیت اس ام اس دیگر نوشت که مادر! آن دو ماه را گفتم که موهایشان سیاه است و این دگر خُرماهی است!!! آخر مادر جان تو که چشمهایت نمی ببند عینکی برای خود ابتیاع کن!!! حالا هرچه شده، شده در آینده باید عینک داشته باشی مادر عزیز! اینک نشانی دیگر به تو دهم ببین روی بازوی کدام ماه ما هرگفتگی دارد نزدیک به سینه اش. ماه من همان است!!!

مادر اس ام اس نوشت که آخر در این معرکه من بازوی دختر مردم را چگونه بگیرم و ببینم؟! پسر اس ام اس کرد که مادر جان تو که مرا کشتی! خب ببین آگه لباس نازک دارد روی سینه چپش نیز خالی باشد و به خدا که آن دو ماه دیگر این خال را ندارند!!!
مادر کمی دقت بفرمود و با خوشحالی فریادی زد و اس ام اس نوشت که احسنت بر تو شیر پاک خورده! یافتم ماه تو را که همان سان که بگفتی است!!

هنوز پسر اس ام اس نفروسته بود که مادر با تعجب عصبانی شد و فوری شماره پسرش را گرفته تلفون زد. وقتی پسرش دید مادرش زنگ زده است با خوشحالی جواب داد بلی مادر جان مرا کار داشتید؟ مادر جواب داد: لندهور پدر لعنت بی شرم!! خاک بر سر تو آدم بی حیا! شیرم بر تو حرام باد (البته شیر خشک که بر حلق ات ریختم) خجالت نکشیدی؟ فلان فلان شده بی حیا تو همه این دختر هارا برهنه دیده بی که از جان شان نیز خبر داری.

مادر بدون خدا حافظی مجلس و خانه را ترک کرد و دیگر روی دختران همسایه را هرگز ندید و پسرش را بمجرد رسیدن بخانه عاق نموده از خانه بدر نمود.
بلی شیر زنان پیدا میشوند که اگر دخترانشانرا نمی گذارند منحرف شوند. به هرزه گری های پسرش نیز افتخار نمی کنند. ختم

نکته: در گذشته ها پدران ما ۷ تا دخترشوهر میدادندو همه شان خوشبخت میشدند. اما حالا یکدختر را ۷ بار شوهر میدهند آخرش دختر باز هم بخانه پدر مجرد برمیگردد.

داستان بیست و هفتم روان بیمار، خالق بدی های آدمیست از منابع یونانی

روزی **سقراط** حکیم مردی را دید که خیلی ناراحت و متاثر بود. علت ناراحتی اش را پرسید. شخص پاسخ داد: در راه که می آمدم یکی از آشنایان را دیدم. سلام کردم. جواب نداد و با بی اعتنایی و خودخواهی گذشت و رفت. و من از این طرز رفتار او خیلی رنجیدم.

سقراط گفت: چرا رنجیدی؟ مرد با تعجب گفت:

معلوم است که چنین رفتاری ناراحت کننده است.

سقراط پرسید: اگر در راه کسی را می دیدی که به زمین افتاده و از درد به خود می پیچد آیا از دست او دلخور و رنجیده می شدی؟

مرد گفت: مسلم است که هرگز دلخور نمی شدم. آدم از بیمار بودن کسی دلخور نمی شود.
سقراط پرسید:

به جای دلخوری چه احساسی می یافتی و چه می کردی؟

مرد جواب داد: احساس دلسوزی و شفقت. و سعی می کردم طبیب یا دارویی به او برسانم.

سقراط گفت: همه این کارها را به خاطر آن می کردی که او را بیمار می دانستی.
آیا انسان تنها جسمش بیمار می شود؟

و آیا کسی که رفتارش نا درست است، روانش بیمار نیست؟

اگر کسی فکر و روانش سالم باشد هرگز رفتار بدی از او دیده نمی شود؟
بیماری فکری و روانی را بنام شخص غافل از همه چیز میشناسد.

و باید به جای دلخوری و رنجش نسبت به کسی که بدی می کند و غافل است دل سوزاند و کمک کرد.
و به او طبیب روح و داروی جان رساند.

پس از دست هیچ کس دلخور مشو و کینه به دل مگیر و آرامش خود را هرگز از دست مده.

" بدان که هر وقت کسی بدی می کند او روان بیمار دارد. " ختم

نکته: بار بار تجربه ثابت کرده است که: اگر خواسته باشی کسی را به مشکل برای رقص برخیزانی، یادت باشد که دوباره نشانند او در جایش، مشکلتر از بر خاستن اوست...!!!

نکته: فقط دو چیز سبب پریشانی است!

فقط دو چیز میتواند سوال برانگیز و پریشان کن باشد: اینکه سالم هستی یا مریض. اگر سالم هستی، دیگر چیزی نمانده که پریشانت باشی؛ اما اگر مریض بودی فقط دو چیز میتواند سوال برانگیز و پریشان کن باشد: اینکه بلاخره خوب می شوی یا می میری. اگر خوب شدی که دیگر جای پریشانی باقی نمی ماند؛ اما اگر بمیری، باز فقط دو چیز میتواند سوال برانگیز و پریشان کن باشد: اینکه به بهشت میری یا به دوزخ. اگر به بهشت بروی، چیزی برای پریشانی وجود ندارد؛ ولی اگر به دوزخ بروی اینبار برعکس نکات بالا هیچ چیز نمی تواند سوال برانگیز و پریشان کن باشد، چرا که در دوزخ آنقدر مشغول احوالپرسی با دوستان قدیمی صمیمی خود می شوی که وقت برای فکر کردن نداری! پس در نهایت هیچ وقت هیچ چیز برای پریشانی وجود ندارد!! ازینرو اگر بیجا و بیمورد سودایی نشوی آنگاه رمز همیشه سلامت و شاد زیستن خود را دریافته یی.

تشکر از دیدارتان

قصه ها و داستانهای کوتاه همیشه ادامه دارند!